



معراج شهدای اهواز از یادگان شهید محمودوند واقع شده است. وقتی شهدای گلگون کفن دوران هشت سال دفاع مقدس تقصص می‌شوند، نخستین مکانی که استقرار می‌یابند، معراج شهدای اهواز است.

معراج شهدای اهواز در طول سال‌ها میزبان پیکره‌های مظهر هزاران تن از لاله‌ها و شقایق‌های سرفراز و میزبان پرستوهای سبکیال و باره‌های



باصفا بودند، در حال گریه بودند و به سمت شهدا می‌رفتند و این باعث شده بود که حال و هوا فوق‌العاده معنوی باشد.»

**شهدا واسطه فیض اند**

«سه ساعتی از ابتدای صبح گذشت تا اینکه یک کاروان از اصفهان آمد. چند نفری وارد شدند. در بین آنها متوجه یک دختر خانم شدم که به در ورودی نزدیک می‌شد. موهایش



گفت: آب بیارید. من گفتم: چه می‌کنیم؟! تا بیاد حرف بزند، دختر خانم دوباره فریاد زد. یاحسین و باز از هوش رفت.
سه صورتش آب زدیم، به هوش آمد. با گریه شدید گفت: من را ببرید وضو بگیرم. گفتم: نمی‌خواد عزیزم، استراحت کن. با صدای بلند گفت: من را ببرید وضو بگیرم.
کشان کشان بردیم وضوخانه و برگرداندم.



حرف زدیم. با صدای بغض‌آلود گفت: گیجم، باور کن انگار تو خواب بودم. زنگ زدم به صبا و گفتم من مریم هستم، بگذار ببینمت. من از رفتارهای او روزت گیجم.
بعد از کلی اصرار و با اجازه مادرش قرار شد که همدیگر را توی گلزار شهدای اصفهان ببینیم. رفتم گلزار شهدای اصفهان و کنار شهدا منتظرش بودم. ناگهان دیدم یک دختر خانم داره میاد طرفم؛ روپوش را لبنائی بسته بود و یک چادر دانشجویی خیلی شیک و تر و تمیز پوشیده بود. نزدیک‌تر که شدم، باورم نشد که صیاست. با یک لیخند آرامش‌بخش، همدیگر را بغل کردم. تو بغلم خیلی گریه کرد. گفت: پوی شهدا می‌دهی. آرام‌تر که شد، گفتم: تعریف کن چی دیدی و چی شنیدی!؟

صبا گفت: از لحظه‌ای که اتوبوس از اصفهان به سمت جنوب راه افتاد، من هندزفری تو گوشم بود و داشتم به یک خواننده زن گوش می‌دادم و تو حال خودم بودم. قبل‌تر از اینها هم از مسائل اسلامی دور شده بودم و یک وبلاگ زده بودم و تو وبلاگم مطلب ضددینی هم می‌نوشتی. به طور کلی از مسائل مذهبی فاصله گرفته بودم. نیتیم از

دوباره در کنار جایگاه شهدا قرار گرفت و فریاد زد: یاحسین و دوباره تو بغل مریم خانم افتاد. رسیدم بالای سرش و دیدم بلند می‌گوید: آره، آره. اشهد ان لا اله الا الله... اشهد ان محمد رسول الله...

حال و هوای غربی شده بود. گیج شده بودیم. مسئول کاروانشان با اصرار زیاد راضی‌اش کرد و سوار اتوبوس شدند و به طرف اصفهان حرکت کردند. نیم ساعتی که گذشت دیدیم اون دختر خانم که صبا نمان داشت، با گریه برگشت و نشست دوباره کنار شهدا.
اوادم پیش مسئول کاروان گفتم: چی شد برگشتید؟ گفت: تمام راه گریه و التماس کرد که فقط یکبار دیگر من را برگردانید. بلند گفت: صبا بریم دیر شد. صبا با کمک دوستش داشت راه می‌رفت. گریه می‌کرد و می‌گفت: کردستان، کردستان.»

**رازگشایی از ماجرای متعول شدن**
«سکان روزی گذشت و خادمی من و مریم که یک‌دو می‌رفتیم، گذشت. اما هر روز از هم می‌رسیدیم که جسی بود و چی شد و همه وجودمان سؤال شده بود.
مریم با ریزینی ستاد راهبان نور، آدرس و تلفن صبا را پیدا کرد و برای دیدنش به اصفهان رفت. بی‌صبرانه منتظر بودم و هم‌امان چشمم به تلفن صبا تا این که مریم زنگ زد. بعد از سلام



به من بود که از خود بیخود شدم و به سمت جایگاه دویدم.

اون وقتی که دستم توی مشک‌ها به علامت گرفتن دستم می‌سردم، به خاطر این بود که دستش را دراز کرده بود و می‌گفت صبا بلند بگو یاحسین، یاحسین که من بلند تکرار می‌کردم. بار دوم که دوباره بلند شدم، آمد نزدیک‌تر و گفت بلدی وضو بگیر؟ اصول دین و فروع دین بدلی که آنجا من اصرار کردم من را ببرید وضو بگیرم. بار سوم که برگشتم و وضو داشتم، می‌گفت اشهد و به من می‌گفت تکرار کن اشهد ان لا... و من تکرار می‌کردم. موقع خروج گفت صبا کردستان یادت نره که من این مطلب آخر را نفهمیدم. وقتی سوار شدیم و راه افتادیم، همه را مجبور کردم من را برگردانده، اما این بار نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم.»

**عاشق و شیفته بی‌بی دو عالم**

«آمدم خانه. حالم پریشان بود و زود رفتم زیر سرم؛ اما صبا کردستان یادت نره تو ذهنم می‌پیچید و برام سؤال شده بود تا اینکه بعد از مدت‌ها اولین نماز عشق را خواندم و خواهم برد. همان شهید آمد بخوابم و گفت صبا حالت بهتره؟ من در قبال عنایتی که به تو کردم، خواهش‌ای تو دارم. من ساکن کردستان بودم و از اهل تنسن بودم. در جبهه عاشق و شیفته بی‌بی دو عالم شدم و به حقانیت شیعه بی‌بردم و شیعه شدم. نذر کرده بودم سه روز روزه بگیرم اما خدا زود شهادت را تصمیم کرد. من از تو می‌خواهم که سه روز روزه من را به نیابت از من بگیر.»

**شهیدی که از خدا خواسته گننام بماند**
«صبا که اشک‌هایش جاری شده بود، گفت:



شهید اسم و فامیلش را هم به من گفت، اما تأکید کرد تا آخر عمرم به کسی نگویم؛ چون از خدا خواسته گننام بماند.

حرف‌های مریم پشت تلفن که تمام شد، سکوت کرد. صدای هق‌هق گریه اممان را برید. شماره صبا را گرفتم و نهیش زنگ زد. کلی برام حرف زد و بهم گفت. دعا کن ثابت قدم بمانم. مصاد و پدرش جداگانه حرف زد و توصیه‌هایی برای رعایت حالش و کمک به اوالش کرد. به این ترتیب خاطر «صبا، کردستان یادت نره»، برای همیشه در قلب من ماند.»

مجله عروه الوثقی حزب جمهوری اسلامی مقاله‌ای نوشت: به عنوان وظیفه یک دانش‌آموز در موقعیت کنونی انقلاب.

در سال ۵۹ با کمک دوستانش انجمنی را بنا نهاد بنام انجمن اسلامی فلق که درآن موقعیت زمانی نقش بسیار زیادی در منطقه داشت این انجمن به سرعت گسترش یافت تاجایی که دهها نفر درآن مشغول به فعالیت بودند منافقین بازمه از دست این انجمن بسته آمده بودند.

پدرش می‌گوید: او در مورد بیت المال و حق‌التنفذ گفت زیادی داشت. روزی مادرش با گوشت کوبنی غذا درست کرده بود. گفت: «چون بابا قصاب است، برای ما گوشت خوب می‌آورد، و این از گوشتی که به همه می‌دهد، بهتر است و برای همین من از این غذا نمی‌خورم»

غلامعباس شهریور ۱۳۴۹ به حوزه علمیه قم رفت و در مدرسه حناتی تحصیل علوم دینی را آغاز کرد. او همزمان به تحصیل در دبیرستان نیز می‌پرداخت و همچنین تحصیل او را از کارهای فرهنگی باز نداشتند یوادو در کنار حوزه دروس مدرسه را نیز ادامه داد و دبلم گرفت و حوزه را تا پایان لمعتین و اصول فقه ادامه داد. برگزاری دعای توسل کلاس‌های عقائد- احکام- اخلاقی از جمله فعالیت‌های فرهنگی وی در محل بود.

غلامعباس با آغاز جنگ خود را به جبهه رساند، و در چندین نوبت به عنوان مبلغ و رزمنده به جبهه‌های جنوب اعزام شد. و در عملیات‌های رمضان، والفجر ۴ والفجر مقدماتی حضور داشت.

مادرش می‌گوید: موقع اعزام به او گفتم: «مادر، سه درد من روایتی می‌کنه اول شماتت دشمنان. دوم این‌که چند بار جبهه رفتی ولی موفق به زیارت کربلا نشده‌ای و سوم این‌که از ازدواج نکرده‌ای!» جواب داد: «در مورد شماتت دشمن بین منافقین با رسول خدا چه کردند! در مورد کربلا ان‌شاءالله با شهداتم، خود حسین را در ازدواج در زسارت می‌کنم. در مورد ازدواج هم، ازدواج در بهشت و با آنان که وعده داده‌اند! از ازدواج دنیوی و زنان دنیا بهتر است.»

او در عملیات والفجر ۴ مجروح شد و دومه نیز بر اثر آن بستری بود و سرانجام در ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ در عملیات بدر در منطقه شسرق دهله به

شهادت رسید.

مادرش می‌گوید: «اگر جنازه‌ام روی خاک و زیر آفتاب چند روز نماند و به دست شما رسید، جنازه‌ام را چهاره روز روی پشت‌بام بگذارید و بعد دفن کنید. می‌خواهم پیچرگ چون مولایم حسین علیه‌السلام زیر آفتاب باشد.» صبح همان روز که برای آخرین بار او را زیر قرآن رد کردند، قرآن را بوسید و باز کرد. سوره یوسف آمد. خیلی خوشحال شد. گفت: «جانمی‌جان! مادر یوسف گم شده دار! هجران یوسف چهارده سال است.»

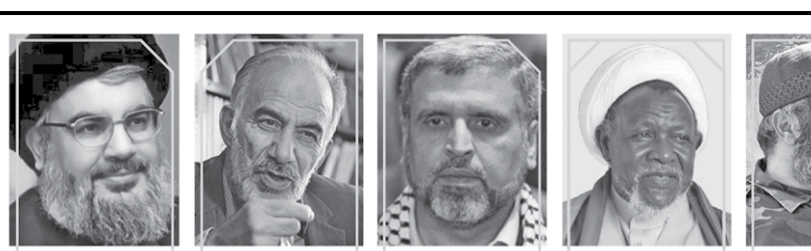
خودش را در انجمن اسلامی و بسیج مسجد محل سازماندهی کرد. علیه منافقین مسلماندهی می‌کرد، آن مراکز در حقیقت خاری بود بر چشم منافقین و بدخواهان انقلاب درمنطقه که خشم مخالفان اسلام و انقلاب را برانگیخت بود.

سیسال در ۵۸ در محله خودشان یک کتابخانه درست کرده بود و با جذب جوانان و کودکان آنها را با معارف اسلامی آشنا می‌کرد و در همین سال در

صفحه ۷

**چهارشنبه ۸ تیر ۱۴۰۱**

**۲۹ ذی‌القعده ۱۴۴۳ – شماره ۶۰-۲۳**



## طلبه‌ای که در مرصاد سرود شهادت را سر داد

**سجاد تهمت‌ن**

جواد کریمی‌دوزجسی، دوم آذر ۱۳۴۵ در تهران متولد شد. دوران کودکی او در پای منبر و مراسم مذهبی و هیئت‌ها گذشت و دوره‌های تحصیلی خود را در مدرسه ابتدایی نیک‌پرو، مدرسه راهنمایی فتح، و دبیرستان شهدای هفت تیر تا اخذ مدرک دبلم تجربی گذراند.

جواد در دوران تحصیلات خود در دبیرستان شهدای هفت تیر به مبارزه علیه هواداران گروه‌ک‌ها پرداخت و در این حوزه کارهای فرهنگی تاثیر گذاری انجام داد.

او پس از اتمام دبیرستان ابتدا به مدرسه مروی و سپس در مسجد امین‌الدوله در حضور حضرت آیت‌الله حق‌شناس به کسب علوم دینی پرداخت و همراه با مسائل دینی در بسج فعالیت می‌کرد.

یکی از دوستان نزدیک او می‌گوید: جواد همیشه در کار تبلیغ و ترویج و تدریس طلاب در حوزه علمیه فعالیت داشت و محل درآمدش، شهریه‌ای بود که از حوزه دریافت می‌کرد و بعدها نیز مشخص شد که این مقدار پول را نیز به انعام انفاق می‌کرد.

به نقل از دوستان و آشنایان او، ویژگی برتر و برجسته جواد کریمی، اخلاص و عمق ایمان او بود که ریزاندر خاص و عام بود و اینکه بسیار علاقه‌مند به امر به معروف و نهی از منکر بود و بارها بر سر این هدف به وسوسه منافقین مجروح و مضروب شد.

او در سال ۱۳۶۵ برای اولین بار به جبهه‌ها اعزام شد و پس از مدتی در یکی از عملیات‌ها، از ناحیه صورت و دست و سینه دچار مجروحیت (سوختگی) شدید شد. وی به‌رغم مجروحیت شدید بسر استراحت را رها کرد و به جبهه بازگشت و در عملیات‌های مختلف حضور یافت. شهید کریمی دوزجی در وصیتنامه خود خطاب به پدر و مادرش نوشت: «اول پدر و آقای عزیز و زحمتکشی که سمت سروری و بزرگی الهی بیت و محفل گرم خانوادگی را دارید و آن این که می‌خواهم تو را در مصائب و ناملی‌ها و دشواری‌ها صبور مشاهده نمایم و روحم و جانم به صبرت و به بردباریت شادمان شود و ثابیا از بعضی تندخویی‌ها و گستاخی‌ها که بعضا داشتم‌ام کمال ندامت و پشیمانی را به پیشگاهتان عرضه می‌کنم و امیدوارم خوانوند به شما عمر با عزت کرامت نماید دلگیر از من به خاطر کمک نکردن در بعضی امور و رنجش‌ها نباشی و بدانی و به فکرتان بوده و می‌باشم و شما هم با لبان خندان و شکوفا و با روحی باز به یاد من باشید و از دعای خیر خودتان هر چند در کنار تان نیستم «جسما» بنده را فراموش نفرمایید و حقیر را شاکر و قدران زحمات و تلاش‌هایتان برای آسایش خانواده و بنده بدانید و همچنین این قدرانی و تشکر را هر چند با کمال خضوع و خضوع تمام لایق و درخور این همه تلاش و زحمت شما و مادر عزیز نمی‌دانم. مادرم که مرا در دامان پاکش پرورید و با ششیر که به مهر و محبت و ولایت اهل‌بیت(ع) آغشته بود و ششیره جانش بزرگ نمود و در بسیاری از امور باریم کرد و به حول و قوه الهی دستم را می‌گرفت که امیدوارم همراه با صبرتان همگی رهروان صدیق و عزاداران مخلص و دلسوخته‌ای برای شهنا باشید و همواره رهرو طریق شهدا و از آن خیل گلگون کفن تبعیت کنید و توی ای مادر بچه‌ها را حسین(ع) گونه و زین‌ب(س) وار بار آور و پرورش بده و این واقعه را خیر و نظر و لطف الهی بدان که به شما و حقیر نصیب گردیده و از شما هم به خاطر زحماتان من از این ایام کوتاه عمر هر چند با اسلک‌ن و قاصم قدرانی و سیاسی‌گزاری می‌کنم و ولیکن واقف و آگاهم که تقدیر شما را فقط حضرت چی تواند کردن و بس.»

جواد کریمی در دوران حضورش در جبهه‌ها در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) در گردان مالک به رزم مشغول بود و سپس به گردان مقاد منتقل شد.

او سرانجام در عملیات مرصاد به دست منافقین در منطقه اسلام‌آباد به شهادت رسید.

همزمان او درباره چگونگی شهادت او می‌گوید: جواد در خط عملیاتی مرصاد در تنگه چهارپیر حسن‌آباد پوشش شلیکی برای حرکت نیروهای خودی با تیربار ایجاد کرده بود و در همان منطقه شناسایی شده و مورد اصابت ترکش از ناحیه سر قرار گرفت و به شهادت رسید.

**توصیه آخر شهید:**

«تلاش و سعی‌تان بر وحدت کلمه، همان امری که حضرت امام بر آن تکیه دارند باشد. از مواضع اختلاف دوری گزینید به ریسمان الهی که سبب وحدت و اتفاق است چنگ زنید و در هر مجلسی و محفلی که برپایش باعث شوکت و عظمت اسلام است، حضور آگاهانه داشته باشید.»



### ماجرای کفش‌های ۳۰ کیلویی شهید همت

برای دیدن حاجی به همراه مادر و همسر و فرزندش به اندیشک رفتیم. شب آمد و صبح زود رفت، من هم همراهش رفتم. به جاهای مختلفی می‌رفت و سر می‌زد تا اینکه به انبار رسیدیم. داخل انبار حدود هفت، هشت هزار جفت کفش بود، پوتین بود، چشمه به کفش‌های حاجی افتاد. دیدم از آن کفش‌های روسی که ۳۰ کیلو وزن دارد، پوشیده و کلی هم گل و ماسه به آن چسبیده است. مانده بودم کسه او چطور این کفش‌ها را حرکت می‌دهد. گفتم «حاجی!» گفت: «بله» گفتم «برو یکی از این کفش‌ها رو پات کن.» گفت «اینها مال بسیجی‌هاست.» یکی از دوستانش که همراه ما بود خندید، خیلی بی‌مخورد. بعدها فهمیدم که معنی خنده‌اش این بوده که «حاج آقا دیر اومدی زود هم می‌خوای بری»

آنها چندین‌بار از ابراهیم خواسته بودند که کفش‌هایش را عوض کند اما او این کار را انجام نداده بود. دوستش به من گفت «حاج آقا بهتون بخروره، این انبار و باقی یادگان تماماً متعلق به حاجیه، ما هیچ کارایم. امر بفرمایین همه کفش‌ها رو می‌دیم به حاجی.» ابراهیم صدایش درامد و گفت «این کفش‌ها مال بسیجی‌هاست، مال کسی نیست. بی خود بذل و بخشش نکنین.» گفتم «خب مگه تو خودت بسیجی نیستی؟» گفت: «هه، به من تعلق نمی‌گیره.» گفتم «اصلا من پولشو می‌دم.» دست کردم توی جیبیم، پول درپایرم که گفت «پولتو بذار توی جیبیت، این کفش‌ها خریدنی نیست.» هر چه اصرار کردم، هیچ فایده‌ای نداشت.

صبح به حسین جهانبان که راننده ابراهیم بود، گفتم: «حسین آقا منو ببر به جفت کفش واسه حاجی بخرم.» دلم طاقتم نمی‌آورد که آن کفش‌های سی کیلویی را پایش کند.

رفتیم اندیشک، یک جفت کفش برایش خریدم. کفش‌ها را آوردم گذاشتم جلوی ماشین و برگشتم. وقتی او را دیدم می‌خواست برود فرار گاه. به او گفتم: «منم پیام؟» گفت: «بیا.» به همراه راننده‌اش به سمت قرا‌گاه حرکت کردیم.

در بین راه یک چپه بسیجی ایستاده بود کنار جاده، دست بلند کرد، ابراهیم به راننده‌اش گفت: «تگه‌دار!» او را سوار کرد و ارزش پرسید: «کجا می‌ری؟» بسیجی گفت:

«من از نیروهای لشکر امام حسینم. کفش‌هام پاره شده، می‌رم تا به جفت کفی برای خودم تهیه کنم.» ابراهیم اول خواست کفش‌های خودش را از او بد بیآورد و به او بدهد ولی دید خیلی ناچور است، ناگهان به یاد کفش‌هایی که من برایش خریده بودم افتاد. آنها را برداشت و داد به بسیجی و گفت: «بیا اینم کفش، پات کن ببین اندازه هست.» من یک نگاه به حسین کردم، حسین هم یک نگاهی به من کرد. بسیجی گفت: «پولش چقدر می‌شه؟» ابراهیم گفت: «پول نمی‌خواد، برای صاحبش دعا کن.» گفت: «نه من پیام نمی‌کنم.» ابراهیم گفت: «بیت گفتم پات کن، بگو چشم.»

گفت: «چشم.» کفش‌ها را پایش کرد، اندازه بود، تشکر کرد و گفت: «بس منو اینچا پیاده کنین دیگه.» پیاده‌اش کردیم، خداحافظی کرد و رفت. وقتی پیاده شد، ابراهیم گفت: «من اگر می‌خواستم این کفش‌ها رو با من کنم، هم پولشو داشتم، هم می‌نوستم بهترشو بگیرم. من تا این ساعت که اینچام هنوز از بسج و سپاه لباس ننگرفتم. لباسم را از پول خودم و حقوق فرهنگی که می‌گیرم، می‌خرم. درست‌نیست من لباس از بسج بگیرم و تنم کنم. من به حقوق فرهنگی می‌گیرم، خرجی هم ندارم، من به مقدارشو لباس می‌خرم، به مقدارشم می‌دم زن و بچهام.»

**خاطره‌ای از «علی‌اکبر همت» پدر شهید همت**
**برگرفته از کتاب «برای خدا مخلص بود» روایت‌هایی از زندگانی شهید محمد ابراهیم همت**

جواد کریمی‌دوزجی در دوران حضورش در جبهه‌ها در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) در گردان مالک به رزم مشغول بود و سپس به گردان مقاد منتقل شد.



عادتا! گویی از ماهیات آدمی‌زاد باشد. بی‌تفاوت شدن. از یاد بردن. کرخت شدن. فراموشی. گویی که نیست: چون روحی که از بدن خارج شده و خاکیان درکش نکنند. هست و انگار نیستا! هفت تیر، از آن عبارات فریز شده. فراوان نام خبايان و بسپار عناوین مقالات، به گوش آشنا و به جان ناشنا. عبور بی‌فکر و تعمق از کنارشان. هفت تیر را تقویم چه گوید؟ شهادت شهید بهشتی و ۷۲ تن از یارانش در حزب جمهوری اسلامی. تحلیل چه گوید؟! بهشتی آدم خوبی بود و بهشتی شد؟ قرین رحمت الهی باشد؟ همین؟ خوب بودنش من را چه کار؟ بهشتی شدنش من را چه سود؟ به راستی چه سود؟ چون خوب بود از او الگو بگیرم؟ خوب دیگری در این تاریخ نیست که از او الگو بگیرم؟ چون خوب مشهور بود؟ خوب شهیر دیگری نیست؟

چون خوب شهیر شهید بود. شهیر بودنش برای تقویم و شهید بودنش برای تحلیل! حال چه می‌گویی نرنگ‌ها؟ مکتب! دقت وافر. تامل و درنگ بایسد. ابتدا درنگ. توقف. از آن رو که جان آرام می‌باید. انیتام می‌گیرد. تپش از تپش می‌شود. هیجان خالی می‌شود. بدن قرار می‌گیرد. طرف جان تپمی می‌شود. برای بر شدن از تعمق. از تفکر. دروازه هوشیاری است تفکر. جان فرمت می‌یابد. از سراسیمگی رها می‌شود. سبک می‌شود. فرصت صعود می‌یابد. فرصت پالایش. فرصت خرابی‌ها را می‌زمرگی. روبرو شدن با واقعیت. با چراهای واقع. از آن رو که سر و صدای درون می‌خواید. نه تنها می‌خواید که سر و صدای بیرون را هم را نامی‌دهد. صدای بیرون بلند باشد. گو بلندتر شود. کافی است پنجره درون را بر آنها ببندد. جلوی تهاجم را بگیرد.

بهشتی و ۷۲ تن از یاران، یادآور ابا عبدالله و ۷۲ تن از یارانش. نکته‌ش این بود؟ شایهات با حادثه کربلا؟ این بود تحلیل؟ تمام؟ راحت جان بیایم؟ خستگی از تن برهانم؟ بر مظلومیتشان بگیرم و بگیرانم؟ یک شباهت ظاهری با ابا عبدالله و یارانش این همه رانت تقویم و تحلیل می‌آورد؟ فهم و تفهیم این نکته، درنگ لازم داشت! قرار تن و پالایش جان می‌خواست؟ اما آن ظاهر و فریب آن. تحلیل این‌قدر فست‌فودی؟ مگر نه اینکه غذا باید خوب جا بیفتد؟ ظاهر. مباد ظاهر. مرده باد ظاهر. چه بسیار جوامع که فروپاشنده‌ای ظاهر. به خاک سپاه شنادنی ظاهر. فریبنده‌ای ظاهر!

شباهتت‌ش با حادثه کربلا را نمی‌پذیری؟ می‌پذیرم. ولی صرف شباهت ظاهری‌اش برام دل‌چسب نیست. ردم‌شا نمی‌شود. عمق می‌خواهد. تعمق می‌خواهد. تمی چه می‌خواهد. چیز دیگری می‌خواهد. غایت یادآوری چیست؟ بگو چه می‌خواهی تقویم؟ چه کنم آسوده شوی؟ تقویم داد می‌زند، فریاد می‌زند، فغان می‌کند. چیزی می‌خواهد بگوید. چون کودکی بی‌زبان و بزرگ. تقویم آرام باید گیرد. قرآن. سرکار. قرآن. فرصت فرصت تقویم؟ بهشتی لباس بیعمر تنش بود شهیدش کردند؟ نماز و روزهاش آرام جان دشمن ستانده بود؟ فریاد تقویم بلندتر می‌شود. دل از سطحی‌نگری. دل‌خون زار. خسته. چرا ایها انلس در نمی‌یابید؟ فریادش هر لحظه بلندتر. مگر بزید ا نماز ابا عبدالله به ستوه آورده بود؟ اگر چنین بود چرا شب عاشورا مهلت مناجات با خدا به او دادند؟ روزناتش مگر دشمن را اذیت می‌کرد؟

یک چیز آزار می‌داد بزید. را نیز معایوه را نیز ظالمی را. دین حسین بدون موضع نبود. مذهب بدون موضع ره به ترکستان دارد. مذهب بدون موضع ظالم را آزار نمی‌دهد. موضع است که آزار می‌دهد. سیاست است که آزار می‌دهد. بدون موضع، روزها را روزه بگیر و شبها را تا صبح نماز شب بخوان. حق مظلومی گرفته نمی‌شود. ظلم ظالمی کم نمی‌شود. مذهب را موضع دار کن. چهت به آن بده. خار خود. خار چشم ظالم. روشنی چشم مظلوم. گریه سپاه ظالم شو. کته شو. بیجسب خراش کن. رسوائی کن. نامید نشو. نامیدش کن. دلداش کن. آن‌قدر که به ستوه آید. بدون چاره شود. حالا شد! دل آرام گرفت! نماز باز شد. مسیر مشخص شد. چنین بود بهشتی. عصیان‌ی کرده بود ظالم را و از این عصیانیت داشتن می‌مزدند. اما تو آسوده بخواب بهشتی! انقلاب بیدار است. هنوز به مذهب دکوری گواه‌های شبرده دچار نشده. از درون هوشیاری از دست نداده. مذهب، انقلاب، موضع‌دار است. خاردار است. چشم دشمن گور کن است.

بیز درآورده است از ظالم. آسوده بخواب بهشتی…